



## بعد از ظهر آخر پاییز

برای مسعود فرزاد

آفتاب بی گرمی و بخار بعد از ظهر پاییز بطور مایل از پشت شیشه‌های در، روی میز و نیمکت‌های زرد رنگ خطمخالی کلاس و لباس‌های خشن خاکستری شاگردها می‌تابید و حتی عرضه آن را نداشت که از سوز باد سردی که تک و توک برگ‌های زغفرانی چنارهای خیابان و باغ بزرگ

۱

بعد از ظهر آخر پاییز



همسایه را از گل درخت می‌کند و در هوا پخش و پرا می‌کرد، اندکی بکااهد.

شاگردها با صورت ترس‌آلود و کتک خورده شق و رق، ردیف پشت سر هم نشسته بودند و با چشمان وق زده و منتظر خودشان به معلم نگاه می‌کردند. ساختمان قیافه‌ها ناتمام بود و مثل این بود که هنوز دستکاری خالق را لازم داشتند تا تمام بشوند و مثل قیافه پدران‌شان گردند. یقیناً پیکر آن‌ها را مجسمه‌ساز ماهری ساخته بود اجازه نمی‌داد که کسی آن‌ها را از کارگاه او بیرون ببرد و به معرض تماشای مردم بگذارد. چون که از همه چیز گذشته بی‌مهارتی او را می‌رساند و برایش بدنامی

۲

بعد از ظهر آخر پاییز



داشت. مثل این بود که باید جای دماغها عوض می‌شد و یا در صورتها خطوطی احداث می‌گردید. نگاهها گنگ و بی‌نور بود. بیشتر به توله سگ شبیه بودند تا به آدمیزاد. یک چیزهایی در قیافه آنها کم بود.

سه ردیف میز از آخر کلاس خالی بود و رویشان خاک گچ و گرد نشسته بود. یک نقشه ایران و یک عکس رنگی اسکلت آدمیزاد با استخوانهای بدقواره و یغور که دندان‌هایش کیپ روی هم خوابیده بود و چشم‌هایش مثل دو حلقه چاه بی‌انتها توی کاسه سرش سیاهی می‌زد، در این طرف و آن طرف تخته سیاه زهوار دررفته‌ای که شاگردها روش می‌نوشتند

۳

بعد از ظهر آخر پاییز



آویزان بود. مقداری کاغذ مچاله شده و مшти گچ و یک تخته پاک‌کن که نم‌دش از تخته ور آمده و به مویی بند بود، گوشه کلاس بغل صندوق لبه کوتاهی که پر از خرده کاغذ بود ریخته بود. یک عکس که شبیه به عکس آدمیزاد بود با دماغ گنده و سبیل سفید و چشمان شرربار بی‌عاطفه با سردوشی‌های مليله و سینه پر از مدال و نشان‌هایی که طاهرا" خودش بخودش داده بود مثل الولک سر جالیز بالای تخته توی قاب عکس خودش نشسته بود و به شاگردها ماهرخ می‌رفت.

میز معلم از میزهای دیگر بلندتر بود. رویش یک دفتر بزرگ حاضر و غایب که اسم شاگردها تویش نوشته شده بود و

۴

بعد از ظهر آخر پاییز



یک لیوان بلور روسی که دوتا شاخه گل نرکسی از حال رفته و مردنی تویش بود دیده می‌شد و یک دوات شیشه‌ای هم آن رو بود. یک بخاری زغال سنگی با سیخ و خاک‌انداز و انبر گوشه اتاق دود می‌کرد. اینجا کلاس سوم بود.

معلم درس می‌داد و هم‌چنان که یک خطکش پُر لک پیس لب پریده لای انگشتانش می‌چرخاند ناگهان آن را میان شست و کف دستش نگاه داشت و کف هردو دست را برابر صورتش گرفت و با قرائت گفت.

در رکعت دوم پس از خوانده حمد و سوره دو کف دست را برابر صورت نگاه می‌داریم و این دعا را می‌خوانیم: «ربنا آتنا

۵

بعد از ظهر آخر پاییز



فی الدنيا حسنة.» و این عمل را بهش می‌گویند قنوت. به غیر از این باز هم دعاها دیگه هس که مردم می‌خونن، یکیش هم اینه. «ربنا اغفر لنا ذنوبنا و اسرفنا فی امرنا و انصرنا علی القوم الکافرین.» اما شما نمی‌خواد این رو یاد بگیرین. همون که تو کتابتون نوشته یاد بگیرین کافیه. بعد به قرار رکعت اول رکوع و سجود...»

اما ناگهان حرفش را برید و همانطور که دست‌هایش را برابر صورتش گرفته بود مثل مجسمه خشکش زد. لحظه‌ای دریده و پر خشم بجایی که اصغر سپوریان نشسته بود خیره شد. اصغر تو کوچه نگاه می‌کرد و متوجه نگاه خشمناک معلم

۶

بعد از ظهر آخر پاییز



نبود. اما سکوت کلاس و قطع شدن درس معلم که تو گوشش صدا می‌کرد او را بخودش آورد. ناگهان صورتش را به تندی از کوچه تو کلاس برگردانید، دید شاگردها بطرف او نگاه می‌کنند. تمام آن‌ها با چشمان وحشتزده و نگاه‌های سرزنش آمیز بطرف او خیره شده بودند.

معلم به آهستگی دست‌هایش را از برابر صورتش پایین انداخت و خطکش را بدون کمک دست یکدیگر از لای انگشتانش بیرون آورد و محکم میان کف دستش گرفت و با صدای خشک فریاد زد.

۷

بعد از ظهر آخر پاییز



«آهای سپوریان گوساله! آهای تخم سگ! حواست کجا بود؟ کجارو سیر می‌کردی؟ من اینارو واسیه تو می‌گم که فردا که روز امتحانه مثل خرلنگ تو گل نمونی. خاک برسرگردن خرد. خودش می‌بینه که من دارم واسش یاسین می‌خونم، اون داره تو کوچه نیگاه می‌کنه. تو کوچه چی بود که از کلام خدا بالاتر بود؟ بنظرم فیل هوا می‌کردن، آره؟ ریختشو ببین مثل کناسا می‌مونه. امسال خوب رفتی کلاس چهارم. آره تو بمیری، فردا میای این جلو یه نماز از سر تا ته می‌خونی، اگه یک کلمه شو پس و پیش بگی ناخوناتو می‌گیرم.»

۸

بعد از ظهر آخر پاییز



خطکش را قایم و تهدید آمیز تو هوا به طرف اصغر تکان می‌داد. مثل این که داشت هوا را کتک می‌زد. چشمانش از زور خشم پشت عینک‌های ذره بینی‌اش مثل چشمان خروس گرد و سرخ شده بود و ظالمانه برق می‌زد. چروک‌های صورت و پیشانی‌ش موج می‌خورد.

اما خوب که بصورت اصغر نگاه کرد ناگهان دلش برای او سوخت. بنظر می‌رسید که اصغر از تمام بچه‌های دبستان بدبخت‌تر و بیچاره‌تر است. یادش آمد که مادر اصغر تو خانه‌ها رختشویی می‌کرد و خودش و اصغر و دو تا دختر کوچک دیگر را نان می‌داد و یادش آمد که چند روز بعد از اینکه اصغر رفته



بود کلاس سوم، ظهر همان روز که شاگردها را مرخص کرده بود می‌خواست برود خانه، دم در مدرسه یک زن چادرنمازی که همچو سن و سال زیادی هم نداشت جلو او را گرفته و گفته بود.

«آقا قربونت برم، این اصغر بچیه من بابا نداره. یه ماه پیش وختی که باباش تو خیابون جارو می‌کرد رفت زیر اتول عمرشو داد بشما. بازی گوشه بچه‌اس. تصدق سرتون یه کاری بکنین که درس خون بشه، ثواب داره. من خودم چیزی ندارم که بدم اما هر جووری بگین کلفتی‌تونو می‌کنم. واسه تون رخت می‌شورم. اینو یه کاری‌ش کنین که درس خودن بشه. هر وخت



فضولی کرد یا درسش روونش نبود کتکش بزنین که ناخوناش  
بریزه. این غلام شماس منم کنیز شما هسم، خودش از شما  
خطلی راضیه. همین شما یه کاری بفرمایین که این یه کوره  
سواد بهم بزنه.»

سپس خم شده بود پای او را بوسیده بود. حالا هم که به  
اصغر نگاه می کرد تمام این چیزهایی را که مادرش به او گفته  
بود به یادش آمده بود و دلش بحال او سوخته بود.  
کلاس خفه شد، آن همه کشیده و یکنواختی که  
همیشه بچه مدرسه ها سر کلاس به مسئولیت یکدیگر راه  
می اندازند بریده شد. هر یک از شاگردها سعی می کرد صورتی



بی تقصیر و حق بجانب بخود بگیرد. نفس از کسی بیرون نمی  
آمد.

اصغر سخت تکان خورد. دلش تاپ تاپ می کرد و بیخ گلو  
و سر زبانش تلخ شده بود. تمام شاگردها و کلاس دور سرش  
چرخ می خورد. فوراً پیش خودش خیال کرد: همین حال می زنه.  
خدایا. آن وقت شرمنده و ترسان سرش را انداخت پایین و  
دست های یخ کرده جوهری ش را محکم تو هم فشار داد.  
باز فریاد معلم بلند شد.



«اگه یکبار دیگه بینم حواست به درس نیس همچنین می‌زنم تو سرت که مخت از دماغت بجه بیرون، جونور گردن خرد!»

همانطور که سرش پایین بود حس کرد که تمام بچه‌ها به او نگاه می‌کنند، مخصوصاً فریدون که خیلی هم با او بد بود. از بالای چشم نگاه کرد دید فریدون بدون ترس از معلم خیلی خودمانی تمام تنه روی نیمکت جلو چرخیده و چشمان درشت خوشگلش را که مژه‌های تک تکش روی پوست سفید صورتش گردی از سایه انداخته بود به صورت او دوخته و چپ چپ نگاهش می‌کرد و تا چشمانش توی چشمان اصغر افتاد زبانش را



از دهنش بیرون آورد و ابروهایش را بالا برد و چشم‌هایش را چپ کرد و به او دهن کجی کرد و زود برگشت و جلوش را نگاه کرد.

اصغر دلش بدرد آمد. اما هیچ کاری نمی‌توانست بکند. فریدون گل سرسید کلاس بود. از تمام شاگردها آن دبستان مشخص‌تر بود. با اتومبیل به مدرسه می‌آمد و با اتومبیل برمی‌گشت. صبح‌ها موقع تنفس دوم نوکرشان یک شیشه شربت که سر قلنبه لاستیکی داشت برای او می‌آورد و او شربت‌ها را می‌خورد و به رفقاییش هم می‌داد. معلم هیچ‌وقت با او دعوا نمی‌کرد. پوست بدنش خیلی سفید بود و دست‌هایش همیشه



پاک و پاکیزه بود و هیچوقت زیر ناخن‌های از چرک سیاه نبود. اجازه مخصوص از مدیر داشت که سرش را از ته نزند و همیشه یک قدری موی طالیی به نرمی ابریشم روی سرش افشان بود. این‌ها چیزهایی بود که فریدون از اصغر زیادی داشت و هر یک از آن‌ها ترس و پستی ریشه‌داری در او بوجود آورده بود.

اصغر پیش خودش خیال می‌کرد:

اگه راس میگی یه چیزی به این فریدون بگو اونا داره بمن دهن کجی می‌کنه. همه دیدن که دهن کجی کرد. مگه من اوتو چیکارش کردم. ای خدا کاشکی من به جای این فریدون بودم اون که آقا معلم میره خونشون بهش درس می‌ده و تو اتولشون سوار می‌شه. شیرین پلوی چرب با خرما و مغز بادوم



می‌خوره. مته اونی که اون روز ننه جونم تو دسمالش کرده بود و آورد خوردیم که یه گردن مرغم توش بود. از اون خورشت قورمه سبزیای چرب که اون شبی که خونیه اون تاجره که زنش مرده بود خرج می‌داد خوردیم. که پنج نفر پنج نفر آجانا مارو کف حیاط لب باغچه نشوندن و سینی‌های گنده توش پلو خورشت ریختن آوردن که من و ننه جونم و یه قرآن خون و یه درویش و دو تا کور با هم دور یه سینی نشسته بودیم و قرآن‌خونه می‌خواست منو پاشونه و به آجانا می‌گفت ما شش نفریم و این پسره زیادیه انوخت کورا هم داد میزدن که مارو پهلوی چشم دارا ننشونین ما عاجزیم مارو پهلوی عاجزا بنشونین و وختیم خوردیم ننه جونم یواشکی پا شد رفت خونه بادیه شو و رداشت آورد که آجانا باهش دعوا کردن و کتکش زدن و دس منم لای در کوچه موند تا آخرش بادیه رو نصفه کردن بردیم خونه، فرداش جای ناهار خوردیم یه قلم پر مغز توش





بود به چه گندکی که ننه جونم رو نون تکون داد آسیه و زهرا خوردن، منم باقی شو با میخ درآوردم و خوردم.

و بعد از سجده دوم می نشینند و تشهد می خوانند. تشهد یعنی که آدم ایمان و یگانگی شو به خدا و رسولش تجدید می کنه تشهد این است: «اشهد ان الاله الاالله وحده لاشریک له.» بعدم که اومدیم خونه رفتیم قلعه بگیری بازی کردیم شب ماه بود تابسون چه خوبه گور پدر مدرسه هم کردن. چقده پای کوره ها لیس پس لیس بازی کردیم. قاب بازی کردیم «و اشهد ان محمدا" عبده و رسوله.» اون روز چقده علی یه چشم سپلشک آورد، همش یه خر و دو بوک آورد، همش یه خر و دو جیک آورد. چقدر بز آورد. چقده مش رسول سربسروش گذاشت. کاشکی حالام می شد بریم واسیه خودمون بازی کنیم. «اللهم صل علی محمد و

۱۷

بعد از ظهر آخر پاییز



آل محمد. « و بریم رو دس علی مظلوم و تقی سگ دس نیگاه کنیم. مته انروز اونا کلون می خونن. اسکناسای درشت درشت جلو هم می اندازن. تابسون چه خوبه، چقدر با مش رسول رفتیم شابدول لزیم پشت ابن بابویه. «و پس از تشهد برمی خیزند و رکعت سوم را شروع می کنند.» تو اون برج گندهه تو باغ سراج الملک نون و کیاب با ماس خوردیم با مش رسول. چرا مردم می گن بده؟ چرا هروخت تقی منو می بینه سرکوفتم می ده؟ مگه مش رسول منو چی کارم می کنه؟ ماچم می کنه. نازم می کشه. اونوخت بعدم عصری که تو ماشین دودی سوار می شیم که بیاییم شهر پنج زارم بهم می ده. اگه این دفه دیگه تقی ازون حرفای بدبد بهم بزنه به مش رسول می گم خُردش بکنه. مش رسول از اون قلچماق تره. اون خمیرگیره شاگرد نونواس. به مش رسول می گم این دفته که اومد واسیه خونشون نون بخره معطلش بکنه از اون متلک های

۱۸

بعد از ظهر آخر پاییز



بدبد بارش بکنه. «و در رکعت سوم بجای حمد و سوره سه بار می‌گویند: سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر» تا دیگه جرأت نکنه جلو سید عباس و رجبعلی بگه رسول کوزه شو می‌ذاره لب سقا خونیه اصغر، که بچه‌ها هم هرهر بخندن، که اونوخت سید عماسم یه خرمالو از توجیبش در بیاره بگه اگه یه ماچ بهم بدی منم این خرمالو رو درسه بهته می‌دم. من نمی‌خوام اگه بچه‌ها بفهمن. اگه فریدون بفهمه که مش رسول با من از اون کارا می‌کنه. کاشکی من دیگه مدرسه نیام. فردا مدرسه نیام. من که بلد نیستم نماز بخونم. اونوخت فریدون بهم می‌خنده دهن کجی می‌کنه. من اون جلو خجالت می‌کشم پیش اینا واسم نماز بخونم. وختیکه خواسم سرمو رو مهر بذارم، اینجا که زمین لخته. صب که از خونه در میام کتابامم با خودم میارم میرم تو اون کوچه درازه که راه نداره پشت در اون خونه‌هه، با بچه‌ها شیر یا خط



می‌زنم. گاسم بُردم، اما اگه رضا باشه اون می‌بره. خیلی سرش می‌شه. اونوخت به مش رسول می‌گم بیاتش مدرسه به ناظم بگه اصغر ناخوش بوده نتونسته دیروز مدرسه بیاد. ننه جونم که نمی‌فهمه. رضا از او ناقلاهاست.

بعد انگشتش را کرد تو دماغش و آنجا را خاراند و یک گلوله مَف خشکیده که بدیوار دماغش چسبیده بود با ناخنش بیرون آورد و دستش را برد زیر میز و آن گلوله سفت خشکیده را در میان انگشتانش مالید، اما ناگهان از دستش به زمین افتاد و حسرت آن به دلش ماند.

در این موقع دوباره بی اراده آهسته سرش را بطرف کوچه برگرداند و به آدم‌ها و درشکه‌ها و خرهایی که چیز بارشان بود و



به لاشه گوشت‌هایی که از چنکک قصابی آویزان بود نگاه کرد. دلش می‌خواست او هم آزاد بود و مثل آن‌ها هر جا که دلش می‌خواست می‌رفت.

دم دکان قصابی یک زن نشسته بود و بقچه سفیدی جلوش بود و خودش را توی چادر نماز راه‌راهی پیچیده بود و دم دکان چندک زده بود. نگاه اصغر که به او افتاد همانجا ماند. بنظرش رسید که مادر درست شکل همین زن است. او هم یک چادر نماز راه‌راه مثل همین داشت. اما از بالا که او را دید فوراً دلش برای مادرش سوخت. هیچ‌وقت مادرش را اینطور از بالا ندیده بود. از بالا مادرش حقیرتر و کوچکتر آمد از آدم‌هایی که



از نزدیک او رد می‌شدند و به او اعتنا نمی‌کردند؛ بدش می‌آمد. هیچ کس به آن زنی که شکل مادرش بود محل نمی‌گذاشت. «آگه فریدون بدون بدونه که این زنی که دم دکان قصابی نشسته، ننه جون‌مه چی می‌گه؟ آقا معلم که ننه جون‌مو می‌شناسه. اون روز که دم مدرسه باهش حرف زد، گاسم ننه جون‌منه، گاسم خودشه.»

ناگهان حس کرد که مزه دهنش عوض شد. مثل این که یک چیز زیادی از لای دندان‌هایش بیرون زده بود دندان‌هایش را مکید یک تکه گوشت گندیده از لای آن‌ها بیرون افتاد. گوشت را میان دندان‌هایش له کرده و آن را مزه مزه کرد. مزه سیرابی گندیده و خون شور تازه می‌داد. یادش افتاد که پریشب



سیرابی خورده بود. بیادش آمد که فردا شب هم نوبه سیرابی خوردن آن‌هاست. هفته‌ای دو شب سیرابی می‌خوردند. باقی شب‌ها نان و لبو می‌خوردند. وقتیکه صدای سیرابی‌فروش بلند می‌شد مادرش پا می‌شد بادیه را برمی‌داشت و می‌رفت دم در کوچه. اصغر و آسیه و زهرا هم دنبالش می‌رفتند. سیرابی‌فروش دیگش را می‌گذاشت زمین و بعد سر دیگ که یک سینی مسی سفید بود برمی‌داشت، یک فانوس هم تو سینی بود از توی دیگ بخار زیادی می‌زد بیرون. سیرابی‌فروش با چاقو شیردان و شکمبه و جگر سفید را خرد می‌کرد و می‌ریخت توی بادیه، آخر سر هم رویش آب چرک



غلیظی می‌ریخت. آنوقت می‌بردند تو اتاق زیرکرسی با نان و سرکه می‌خوردند. باز نگاهش به آن زنی که چندک زده بود و خودش را توی چادر نماز راه‌راه پیچیده بود و شکل مادرش بود افتاد. بعد به دکان میوه‌فروشی که پهلوی قصابی بود خیره شد. به خرمالوها و ازگیل‌ها نگاه کرد اما فوراً سرش را با ترس توی اتاق برگرداند. معلم داشت درس می‌داد. آنگاه رکوع و سجود بجا می‌آوردند و برمی‌خیزند و رکعت چهارم را مثل رکعت سوم انجام می‌دهند. دلش هُری ریخت تو. یادش آمد که فردا باید برود جلو شاگردها و یک نماز از سر تا ته بخواند. او هیچوقت



نماز نخوانده بود. مادرش هم نماز نمی‌خواند. یک‌روز شنیده بود که مادرش به زن صاحب‌خانه گفته بود. «اگه می‌بینی نماز نمی‌خونم برای اینکه از سگ نجس‌ترم، از صب تا شوم دستام تو شاش و گه‌های مردمه؛ اما عقیدم از همه پاک تره.» بعد راجع به رکوع و سجود فکر کرد. دو تا شکل که اندازه‌شان به قدر هم بود و مثل دو تکه ابر بودند و شکل معینی نداشتند جلوش می‌رقصیدند. این‌ها رکوع و سجود بودند. پیش خودش یکی را رکوع و یکی را سجود خیال کرد. اما شکل‌ها فوراً از نظرش محو شدند. اون‌ی که صدای عین داره اون‌ه که آدم سرشو رو مهر می‌ذاره، اون‌ی که سجوده آدم دساشو می‌ذاره و رو



زانوهایش و دولا می‌شه. آنوقت باز یادش به مش رسول افتاد. پیش خودش خجالت کشید و تا گوش‌هایش سرخ شد. اون‌ی که سجوده آدم دساشو می‌ذاره رو زانوهایش و دولا همیشه. یک جفت مگس که بهم چسبیده بودند جلوش رو میز افتادند. مدتی مانند دو کشتی‌گیر تو زورخانه دور هم چرخیدند و بعد یکی از آن‌ها سوا شد و پرید. آن یکی که ماند مدتی با پاهاش بال‌هایش را صاف و صوف کرد، بعد با دست‌هایش روی شاخک‌هایش کشید سایه‌اش دراز و بی‌قواره روی میز می‌رقصید و آن‌هم هر کاری که مگس می‌کرد می‌کرد. اصغر آهسته دستش را آورد روی میز ولی نگاهش به معلم بود. بعد آهسته



دستش را جلو برد و چابک آن مگس را گرفت، مدتی دستش را همانطور که ممت کرده بود آنجا روی میز نگاه داشت، اما انگشتانش را بهم فشار می‌داد و می‌خواست مگس را بکشد. می‌خواست بداند که آن مگس در کجای مشتش قایم شده. انگشت‌هایش را قایم تو هم فشار داد، آنوقت دستش را از روی میز بلند کرد و گذاشت توی دامنش. باز هم انگشتانش را توی هم فشار داد، بعد آهسته انگشتانش را سست کرده و خرده خرده آن‌ها را از هم باز کرد که ناگهان مگس از توی دستش پرید و به هوا رفت.



انگشتانش درد گرفته بود. چند بار آن‌ها را باز و بسته کرد. باز تو کوچه نگاه کرد، اما آن زنی که خودش را توی چادر نماز راه‌راه پیچیده بود و دم دکان قصابی چندک زده بود، رفته بود. تو باغ بزرگ همسایه زنی داشت رخت‌هایی را که روی بند هوا داده بود جمع می‌کرد. از دودکش‌های عمارت دود بیرون می‌آمد. مردی که ریخت آشپزها را داشت و یک پیش‌بند ارمک جلوش آیزان بود از طرف عمارت آمد بطرف حوض. تو یک دستش کارد بلندی بود و با دست دیگرش پای دو مرغ را گرفته و آویزان‌شان کرده بود. دم حوض که رسید کارد را گذاشت لب پاشوره و سر مرغ‌ها را گرفت و بزور تپاند زیر



آب. مرغ‌ها با ترس و شتاب سرهایشان را از توی آب بیرون آوردند و به این‌طرف و آنطرف تکان دادند. آنوقت آن‌ها را آورد لب باغچه کارد را هم آورد انداخت روی زمین، بعد پای هر دو مرغ را گذاشت زیر پای خودش که توی کفش سیاهی بود و کارد را از روی زمین برداشت و کشید روی گلوی یکی از آن‌ها، اما چون چندبار کشید و کارد نبرید، آنوقت کارد را گذاشت روی زمین و پره‌های زیر گلوی آن مرغی را که می‌خواست سرش را ببرد با دست کند، بعد کارد را برداشت و سرش را گوش تا گوش برید و سرش را پرت کرد یک‌ور و تنش را یک‌ور. مرغ دومی را هم مثل مرغ اولی کشت.



هنوز اصغر گرم تماشای ورجه ورجه مرغ‌های کشته بود که حس کرد دوباره کلاس ساکت شد. دلش هُری ریخت تو و تاپ تاپ شروع به زدن کرد. سرش را به چابکی توی کلاس برگرداند. اما معلم به او نگاه نمی‌کرد و روش طرف دیگر بود. معلم دستمالش را توی دستش گرفته بود. دستمالش مچاله و کثیف بود. وسط آنرا باز کرد و یک فین گنده‌ای تویش کرد و خیره توی آن به مَف خودش نگاه کرد. بعد دوباره شروع به درس دادن کرد و این دفعه تو دماغی همانطور که تو دستمال به مَفش خیره شده بود و چیزی در آن جستجو می‌کرد و چشمانش چپ شده بود گفت:



«در این رکعت که آخر است بعد از سجده دوم می‌نشینند و تشهد می‌خوانند آنگاه سلام می‌دهند و از نماز فراغت حاصل می‌کنند. سلام این است: «السلام علیکم و رحمہ اللہ و برکاتہ.»

حروفچینی : علی آرام

تابستان ۱۳۸۵